

خیلواکی



استقلال

www.esteqaal.net

شنبه ۲۴ اگست ۲۰۲۴

داکتر زمان ستانیزی

شیشه و سنگ

داستان کوتاه



سایه تبسم تو را
در آئینه حباب قطره خیال دیدم
که بر صفحه بی رنگ روزگارم چکید
درد دلم جامه اشک پوشید و به پای مزه ها رفت،
مکت کرد... گفت: بریزم،... یا نریزم!



salamwatanam@gmail.com

در روزگار جوانی با رسم و رنگ و هوی و هنگ فرهنگ های قدیم علاقه فراوان داشتم. رساله جواز تحصیل را که باید در تازه نگری به سبک هنر نقاشی و مهندسی معماری های عصر اسلامی اسپانیا می نوشتم مرا برای تحقیق یک سفر تحصیلی روانه آن دیار افسانه ئی کرد. در حالیکه دیگران برای درک اسرار خلقت به آسمانها می نگرستند، من پیچیدگیهای نمادین پیوسته هنر دست انسان را در آسمانهای سقف معماری قصرها، مساجد، و معابد دوره اسلامی اسپانیا می جستم. روزی زیر رواق مقرنس قصر الحمراء خود را در حیرت باخته بودم. پنداره خیالم تعبیری از خطوط و نقوش زیبایی های زمانه ها بر میداشت و تسلسل آن مرا از در و دیوار دربار باخود می برد. می دیدم که چه گونه خطوط از هم گسسته، زوایای باهم پیوسته، و حروف باهم آمیخته هنر نقاشی معماری اسلامی نماد لایتنهای وصف ابدیت خالق را در خلقت مخلوقش زیب و زینت می بخشند.

در یکی از آن روزها که در زیر رواق گنبد بلند نیمه روشن مشغول مشاهده بودم، ترنم هاتف غیبی به گوشم رسید. صدای شنیدم از دوران دور، از عصرهای به خواب رفته، از زمانه های که معیارهای جوهر عاطفی انسانیت آن زیر غبار هویت های کاذب دیانتی سده ها خسییده بود. تاقتها و رواقها از شکوه و جلال و اوج و زوال مردمانی حکایت می گفتند که گرم و سرد ایام را زیر سقف همین گنبدها گذرانده بودند. اهتزاز صداها از شور و شوق و هیجان پیام ظفر و از وهم و هیبت رسیدن احوال شکست جبهات جنگ، از باریابی فلاسفه و علما و خلعت یابی شعرا و ادبا، از مجالس بزم و سرور قدرتمندان و از ذکر خفی و وجد سیری عرفا حکایت می گفتند. در همه این مجالس ستونها به تعظیم می ایستادند و دیوارها عناوین داستانهای حماسی را بر سینه نقش می بستند تا بر ژرفای تعجب در چشمهای نظاره گر فردا های تاریک تاریخ که از این جاه و مقام و منزلت دیدن می کنند، شهادت بدهند و در حسرت بگویند که زمانی اینجا عهد و مهد تمدن روشن بود که غربت غرب را از غبار جهالت کشید، ولی خود در غفلت غرور غرب غروب کرد.

آن روز سروش آسمانی حضور خاطر را از رنگ زمانه ها چنان رنگین کرد که از آن پس دیدگاه جهانی ام در دو مدار متوازی دو عصر از هم متفاوت راه می پیماید.



بعد از سالیان دراز انعکاس خاطره های گویای ایام جوانی مرا باز به اسپانیا طلبید تا بر پرسشهای بی جواب تاریخ دوباره مرور کنم. روزگار آوارگی ام اعتراض نکرد و من هم خاطر خیال را دنبال کرده به سرزمینی رفتم که آنجا خدا را در خود یافتم و خود را در خدا باختم.

از قضا سیرسفر مرا به شهر بلباو در قلب سرزمین بسک در شمال اسپانیا برد. تنها بودم، ولی احساس تنهایی نمی‌کردم. در هر دیر و دیار مردم را دوست داشتنی یافتم، خصوصاً آنهایی را که تصادف به مصحبتی ام می‌گماشت. می‌خواستم بیگانه ها را از خود سازم و خود را از خودی، بیگانه. گاهی در نظاره واقیعت ها پنهان می‌شدم و گاهی در واقیعت نظاره ها، نمایان. گاه در اعماق تفکر فرو می‌رفتم و بر بالهای خیال پرواز می‌کردم. گاه برای گریز از انزوا در تظاهر انتظار می‌کشیدم. چشمم به راهی می‌نگریست که بایستی کسی بر آن قدم نهاده سویم می‌آمد. با اندیشه ها هم قدم بودم. گاه نوسان خوف و رجا سرنوشت را زیر پایم می‌نوشت و مرا به رفتن می‌طلبید. در چنین حالت بی‌هدفی خود به شکل هدفمندی جلوه می‌کرد و مرا پیوسته به جاهای می‌برد که تدبیرم با شگفتی به آن می‌نگریست.

در یکی از روزها با خاطره های دوران جوانی ام از کوچه های تنگ شهر بلباو می‌گذشتم. قدمهایم را بالای سائیدگی سنگفرشهایی می‌نهادم که از راه و روند زمانه ها شکایت می‌کردند. دیوارهای دو جناح این گذرگاه تنگ را رنگ ایام بارها شسته بود. کهنه ها بر نوها مستولی بودند. ذهنم در گرو ماضیها و پارینه ها می‌چرخید ولی چشمم در دامان حال می‌رقصید تا بشناخت بی‌موجب چهره ام را بدرقه کند. مردم با لحن خوش به هر آشنا و بیگانه هدیه تبسم می‌دادند. به زبان اسپانیایی می‌پرسیدم، به زبان بسک جواب می‌گرفتم. زبان تلکم تسلیم لبخند بیگانه پذیر مردمان شهر گشته بود.

در غبار گردش زمان خود را در انتهای قطار منتظران ایستاده یافتم که در کنار کلیسای با برج بلند ایستاده بودند. مرد موظف از من چیزی پرسید. چون هدفش را نفهمیدم، با نادانی ام دست و گریبان شدم. زن خوش قیافه و خوش سلیقه که در عقبم ایستاده بود به مرد موظف مطلبی گفت که در نتیجه آن موظف مسؤل به من اجازه داد و اشاره کرد تا با گروهی که در پیش رو بود ببیوندم. از خانم تشکر کرده پرسیدم، «ببخشید من نفهمیدم موظف مسؤل چی پرسید؟»

«مهم نیست جوابش را دادم.»

«چی جواب؟»

«به او گفتم که شما با ما هستید.»

مکث تعجب را دانست و پرسید، «مگر شما از گروه زائران نیستید؟ زائرانی که به سنتیاگو د کامپوستیله پیاده میروند؟»

به سرعت جهل غفلتم را با غرورم یکجا قورت کرده، سرم را به تائید جنباندم. خواستم با او سر صحبت باز کنم تا بدانم که تصادف ایام چه طرحی برایم ریخته و چه راهی را برای سفرم گسترده. ولی او از من پیشی گرفت و خود را معرفی کرد، «نامم نیارا است، از شهر نهیره آمده ام. این بار سوم است که به زیارت سنتیاگو میروم. راه دور و دراز و پر پیچ و خم است، ولی صفای فضای روحانیت آنرا میتوان در رفع خستگی های هر نفس آن چشید.» با اسپانیایی شکسته و انگلیسی ناشکسته جواب دادم، «قصه ها و حکایات زیادی در باره این مسافرت روحانی و راه پیمایی شنیده ام، ولی تا حال فرصت یاری نکرده بود که خود به آن اقدام کنم. این بار اول من است.»

«تنها سفر می کنید؟»

«نه خیر.» دانستم که تداوم مکث نیارا منتظر توضیحات بیشتر بود. گفتم، «با خیالم سفر می کنم.»

«حتماً همسفر سوم تان ظرافت کلام تان است.»

«بلی، ظرافت با من پیاده راه می پیماید، ولی خیالم بلند پرواز است. بدرقه این همراهان امیدواری ام را برای این سفر خوشبینانه تر میسازد.»

در همین اثناء خانم راهبه نمای منتظران را با زائران دیگر به باغچه کوچک عقب کلیسا دعوت کرد جائیکه سایه بان شاخچه های گلبنها در فضای آرام تابستانی از ما استقبال کرد. چندی بعد مردی با لباس ساده نیمه مذهبی از زائران پذیرایی کرد و مطالبی را پیرامون سفری که پیشرو داشتیم با ما در میان گذاشت: «مسئولیت نهایت دشوار ولی سرنوشت ساز را برگزیده اید. مردان و زنان نیک سرشت بیشمار به این راه قدم گذاشته اند. از درگاه ایزد برای همه شما در انجام این سفر استطاعت می جویم و از او برای هر قدم تان طالب برکات بیشمار می شوم. توفیق خداوند رفیق راه تان باشد...»

از صحبت راهب دریافتم که این گروه به زیارت سنتیاگو د کامپوستیله در ایالت گالیسیه در انتهای شمالغرب اسپانیا می روند. سنتیاگو رهبر صلیبی های قرن دوازدهم اسپانیا بود که به زعم اینها از برکت دعایش مسیحیان هشت قرن پیش بر مسلمانان در اسپانیا پیروز شدند. این زائران سفر به سنتیاگو د کامپوستیله را تَبْرُک می پندارند و آرزو دارند از تجربه های مشقّتبار سفر قرب خداوند را حاصل کنند. بیشتر اینها مسیحیان کاتولیک هستند که می خواهند به سنتیاگو د کامپوستیله پیاده سفر کرده مدفن او را زیارت کنند. برخی دیگر از اینها پیرو دینانت خاصی نیستند و در واقع زائران

عُرفی اند. اینها از زندگی مرفه عیش و نوش به ستوه آمده اند، صرف می خواهند به طبیعت رو آورند و با زیباییهای آن همراه شوند. این راه سفر را گذرگاه سنتیاگو یا گذرگاه فرانسوی هم می نامند، چون عده زیادی از زائران از شهر له پوی فرانسه سفر هزار میلی شانرا آغاز می کنند که سه ماه به درازا می کشد.



در روز اول سفر بین بیلباو و شهر توری لا ویگا خانم نیارا با من همقدم شد و به من از اوصاف زیارت سنتیاگو د کامپوستیله بیان کرد. از او آموختم که زائران از شهر بیلباو تا زیارتگاه فاصله صدها میل را پیاده طی میکنند. با خود کمترین توشه میگیرند، با کمترین اندازه خوراک قناعت می کنند، با پوشاک ساده با شرایط طبیعت می سازند، و از وسایل عیش و راحت جسمانی پرهیز می کنند. زائران ولو متمول و پولدار هم باشند ابزار آسایش و رفاه را بر خود حرام می سازند. در سر راه در اقامتگاه های فقیرانه معمولاً زنان در معابد یا خانقاها می خوابند و مردان اکثراً بر روی زمین یا فرش ساده در هوای آزاد می خوابند. در امتداد مسیر راه ...

ادامه دارد...